

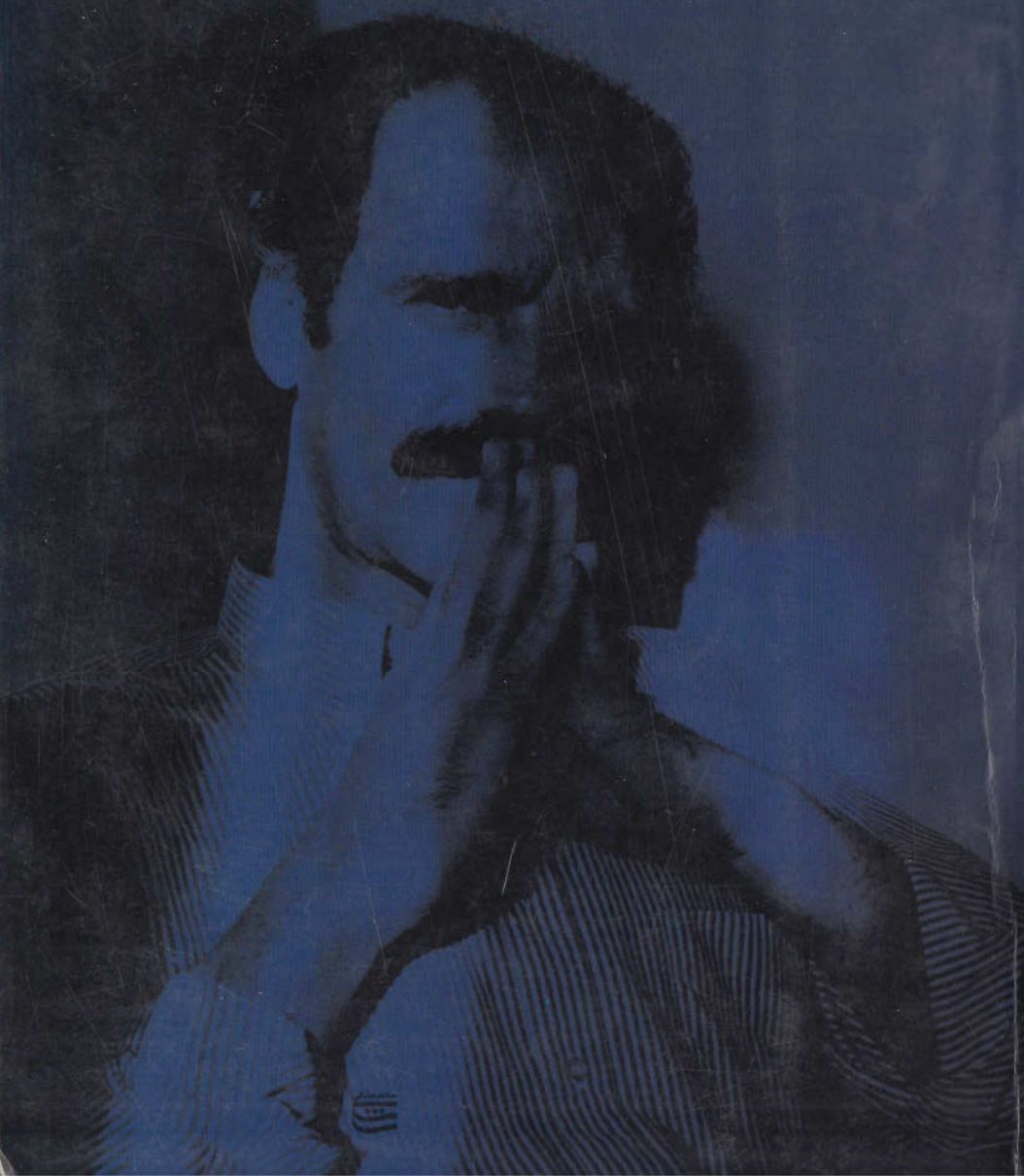


انتشارات نیلوفر

نیمهٔ تاریک ماه

داستان‌های کوتاه

هوشنگ گلشیری



مجموعه آثار
هوشنگ گلشیری
(۱)

نیمهٔ تاریک ماه

(داستانهای کوتاه)

هوشنگ گلشیری



انتشارات نیلوفر

گلشیری، هوشنگ، ۱۳۱۶-۱۳۷۹.
نیمه تاریک ماه، داستانهای کوتاه / هوشنگ گلشیری. - تهران: نیلوفر، ۱۳۸۰.
ISBN 964-448-121-6 ۵۶۵ ص.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستانهای کوتاه فارسی. الف. عنوان.

۸ فا ۳/۶۲

PIR ۸۱۹۲/ل ۵۷ ن ۹

ن ۵۹۸ گ

۱۳۸۰

۱۳۸۰

م ۸۰-۶۵۷

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



انتشارات نیلوفر
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، تلفن: ۶۴۶۱۱۱۷

هوشنگ گلشیری
نیمه تاریک ماه (داستانهای کوتاه)
حروفچینی و صفحه‌آرایی: ویرا
طرح روی جلد: ساعد مشکی
چاپ نقش جهان
چاپ اول: بهار ۱۳۸۰
تعداد: ۵۵۰۰ نسخه
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

۷	چند توضیح
۹	در احوال این نیمه روشن
۳۵	چنار (پایم نوین، ۳۹)
۴۱	دهلیز (زمستان ۴۳)
۴۷	ملخ (مرداد ۴۵)
۵۷	پرنده فقط یک پرنده بود
۶۳	شب شک (جنگ اصفهان، دفتر چهارم، بهار ۴۶)
۷۳	مثل همیشه (جنگ اصفهان، دفتر پنجم، تابستان ۴۶)
۹۷	دخمه‌ای برای سمور آبی (جنگ اصفهان، دفتر ششم، بهار ۴۷)
۱۳۳	عیادت
۱۴۱	پشت ساقه‌های نازک تجیر
۱۴۵	یک داستان خوب اجتماعی
۱۵۳	مردی با کراوات سرخ (جنگ اصفهان، دفتر هفتم، زمستان ۴۷)
۱۷۱	عکسی برای قاب عکس خالی من
۱۸۷	معصوم اول (جنگ اصفهان، دفتر هشتم، تابستان ۴۹)
۱۹۷	معصوم سوم
۲۱۳	هر دوروی یک سکه (شهریور ۵۰)
۲۳۱	گرگ (رودکی، ش ۱۰، ۱۰ مرداد ۵۱)
۲۳۹	عروسک چینی من (شهریور ۵۱)
۲۵۱	نمازخانه کوچک من (رودکی، ش ۱۷، نوروز ۵۲)
۲۶۳	بختک (رودکی، ش ۵۲، بهمن ۵۴)

۲۷۳	به خدا من فاحشه نیستم (رودکی، ش ۵۹، شهریور ۵۵)
۳۰۵	سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ (احتمالاً ۵۸)
۳۱۱	فتحنامه مغان (آذر ۵۹)
۳۳۷	میر نوروزی ما (خرداد ۶۳)
۳۵۵	نیروانای من (مهر ۶۶)
۳۷۷	نقشبندان (خرداد ۶۸)
۳۸۷	شرحی بر قصیده جملیه (شهریور و مهر ۶۹)
۴۰۷	خانه روشنان (اسفند ۷۰ - شهریور ۷۱)
۴۳۳	دست تاریک، دست روشن (خرداد ۷۲)
۴۸۳	نقاش باغانی (شهریور ۷۲)
۴۹۵	انفجار بزرگ (آبان ۷۲)
۵۰۵	حریف شبهای تار (آذر ۷۳)
۵۱۷	گنج نامه (آبان ۷۴)
۵۳۳	زیر درخت لیل (دی ۷۴)
۵۴۱	بانویی و آنه و من (فروردین ۷۶)
۵۴۹	آتش زردشت (فروردین ۷۶)
۵۵۹	زندانی باغان (مهر ۷۷)

چند توضیح

هوشنگ گلشیری در مقدمه‌ای که خود نوشته است، به سال ۷۰، گفته است که قصد دارد مجموعه آثارش را با عنوان نیمه تاریک ماه درآورد، و جلد اولش هم داستانهای کوتاه خواهد بود — هرچند که باز مجموعه نبود و حالا هم نیست. تکلیف جلدهای بعدی هم که قرار است مجموعه کارهای بلند باشد، هنوز معلوم نیست.

مقدمه را به همان شکل اولیه باقی گذاشته‌ام، اما متن — چنان که تا حدی مشخص است — همان نیست که او بر آن مقدمه نوشته بود. داستانهای آخری و چند داستانی که خود به دلایلی در مجموعه نگنجانده بود اضافه شده‌اند؛ سه تا هم ناچار از مجموعه خارج شده‌اند. به هر حال، آنچه می‌خوانید، به عنوان «مجموعه» بسیار نزدیکتر است تا آن شکل اولیه که داشت. (در شکل اولیه ۲۸ داستان مجموعه آمده بود، در این مجلد ۳۶ داستان آمده است.)

ترتیب داستانها هم تغییراتی کرده است: سعی کرده‌ام داستانها به ترتیب تاریخ نگارش مرتب شوند. در مورد داستانهای آغازین، که اغلب تاریخ نگارش نداشته‌اند و جستجوهای من نیز به جایی نرسید، ترتیب انتشار ملاک بوده است. در مواردی هم که هیچ‌یک از این دو روشن نبوده است، به ترتیبی که در مجموعه‌های چاپ شده آمده بودند در اینجا نیز آمده‌اند.

سعی کرده‌ام که این مجموعه هر چه کم‌غلط‌تر باشد. خوب، داستانهای این بیست سال را که به صورت دست‌نوشته یا فایل‌های کامپیوتری در دسترس بود، با اطمینان بیشتری غلط‌گیری کرده‌ام. این داستانها — مثلاً داستانهایی که در مجموعه پنج گنج یا دست تاریک، دست روشن چاپ شده‌اند — تماماً با متن اصلی ارائه شده به چاپخانه تطبیق داده شده‌اند. اما دست‌نوشته‌ای از اغلب داستانهای قدیمی‌تر در دسترس نبود و به‌ناچار به همان

شکل چاپ شده در مجموعه‌ها اکتفا کردم. در مواردی معدود، مثل «معصوم سوم»، تصادفاً دست‌نوشته‌ای وجود داشت. هرچند اگر تردید می‌کردم که تفاوت‌ها حاصل تجدید نظر خود او در مرحلهٔ غلط‌گیری بوده، می‌گذاشتم به همان شکل چاپ شده در مجموعهٔ اولیه بماند. در مورد شازده احتجاب هم همین‌طور عمل کرده بودم. چاپ دهم را بر اساس دست‌نوشته تصحیح و غلط‌های چاپی را که در نه جاپ تکرار شده بود اصلاح کردم. در مورد داستانی مثل «بختک» به‌ناچار به نوار صدایش که داستان را در همان سال ۵۴ از روی متن دست‌نوشته خوانده است گوش دادم و متن را اصلاح کردم.

در مجموع، غلط‌های چاپی آشکار اصلاح شده‌اند؛ در مواردی غلط‌های چاپی ظاهرالصلاحی در چاپ‌های متعدد تکرار شده بودند که اگر خودش بود — چنان که همیشه وقت غلط‌گیری کارهایش می‌کردم — کنارشان علامتی می‌زد و از خودش می‌پرسیدم. حالا که نه خودش هست و نه دست‌نوشته‌ها را دارم، نمی‌شود. دست و دلم می‌لرزد حتی نقطه‌ای را جابه‌جا کنم.

و بالاخره اینکه، چنان که در مقدمه گفته است، قصد داشت گزیده‌ای هم از این داستانهای کوتاه منتشر کند، به انتخاب خودش. که نشد. همان‌طور که نشد شاهد چاپ همان مجموعه باشد که در نظر داشت. اما می‌دانم — و کم و بیش به یقین — که اگر گزیده هم می‌داد، قطعاً با همین داستان «زندانی باغان» آن را به پایان می‌برد که به دلیل تاریخ نگارشش پایان‌بخش این مجموعه شده است.

فرزانه طاهری

فروردین ۱۳۸۰

در احوال این نیمه روشن

در عرصه داستان کوتاه حاصل عمر انگار همینهاست که در این دفتر آمده است. چهار داستان آغازین این دفتر: «چنار» و «دهلیز» و «پرندۀ فقط یک پرندۀ بود» و «ملخ» که در هیچ مجموعه‌ای نیامده بود. «چنار» گویا اولین داستان چاپ شده است که با نام مستعار در پیام نوین چاپ شده بود، و سال تحریر آن باید پیش از ۴۰ باشد. «دهلیز» در جنگ اول، به سال ۱۳۴۴ و «پرندۀ فقط یک پرندۀ بود» در لوح درآمد. «ملخ» گزارش سفری است که در روزنامه اصفهان و به دیماه ۱۳۴۶ چاپ شده است.

پس من انگار ده سالی پیش از انتشار مثل همیشه قلم زده بودم که چاپ شده‌هایش همینهاست. رمانی هم هست گمانم به اسم پرچم بدبختی که احتمالاً در ۳۶ و ۳۷ نوشته‌ام و کاری هم در باب یاغیان که هیچ کدام ارزشی ندارند و پیش برادرم محمد است و شاید روزی به کار محققى بیاید تا بگویند که چه خوب که چاپ نشد. بعید هم نیست که همه این مسیر را در آن پر و پرت نوشتن آغاز ببینند.

از مجموعه چاپ شده مثل همیشه هفت داستان هست: «شب شک»، «مثل همیشه»، «دخمه‌ای برای سمور آبی»، «عیادت»، «پشت ساقه‌های نازک تجیر»، «یک داستان خوب اجتماعی»، «مردی با کراوات سرخ». این کتاب اول بار به اعانت شخص شیخصمان درآمد به سال ۴۷ و در اصفهان، که بیشتر داستانهای آن قبلاً در جنگ اصفهان چاپ شده بود.

نمازخانهٔ کوچک من به سال ۱۳۵۴ درآمد و بلافاصله چاپ دوم شد و بعد گرفتار مخفی‌کاری و جلد کاغذی و غیره شد. نه داستان از این مجموعه از آن کتاب است: «نمازخانهٔ کوچک من»، «عکسی برای قاب عکس خالی من»، «هر دو روی یک سکه»، «گرگ»، «عروسک چینی من»، و «معصوم»‌ها.

این داستانها قبلاً اغلب چاپ شده بود در جنگ اصفهان و القبا و رودکی و حتی آیندگان ادبی که البته چون ممنوع‌القلم بودم بی‌نام چاپ شد. بله، ولی معلوم بود که از کیست.

از جبه‌خانه که به سال ۶۲ ظاهراً چاپ شده است ولی دو سال بعد درآمد، سه داستان «بختک» و «به خدا من فاحشه نیستم» و «سبز مثل طوطی، سیاه مثل کلاغ» را آورده‌ام. «جبه‌خانه» در مجموعهٔ دوم درمی‌آید. به غیر از اینها پنج گنج هم به اسم من در آلمان و هم سوئد درآمده است که گویا از اینجا و آنجا فراهم کرده بودند. آنچه را دیدم که به‌واقع می‌شد رخصت داد آوردم: «میر نوروزی ما»، «نیروانای من»، «خوابگرد». دو داستان دیگر که یکی «فتحنامهٔ مغان» باشد و دیگری که یادم نیست، بماند تا روزی جایی با نسخهٔ صحیح درآید تا کاری برای به‌کوشندگان نگذاریم که نام با کار ما نامی کنند و حلیم حاج‌عباس را هم بزنند.

دو داستان هم که در این سالهای نزدیک نوشته بودم و در دنیای سخن درآمده بود اینجا هست: «نقش‌بندان» و «شرحی بر قصیدهٔ جملیه». کارهایی هم هست که تا به این زبان درنیابند و بدین طرز که من می‌نویسم از من نیست، که اینجا انگار هنوز به رسم رباعیات خیام هر کار سرگردان را به من می‌بندند.

خوب، همینهاست دیگر. اگر سالی یک داستان کوتاه نوشته باشم همینها می‌شوند که شده‌اند. اگر عمری بود از اینها هم گزیده‌ای خواهم داد تا کار بر بسیاریان آسان شود.

اما در این راه درازی که من آمده‌ام دین بسیاریان برگردن من نیز هست. من همهٔ این راه را به چند بخش می‌کنم؛ از هر یک در مجموعه‌ای که بودند ذکری خواهم کرد:

دوره اول، دوره انجمن ادبی صائب و دانشکده ادبیات

از سال ۳۸ من در دانشکده ادبیات درس خوانده‌ام تا سال ۴۱ و از سال ۳۹ به انجمن ادبی صائب رفته‌ام و این انجمن نشینی به گمانم تا ۴۲ و شاید ۴۳ ادامه داشته است. فرق این انجمن با آنچه آن روزها مرسوم بود یا هنوز هست در عنایت به آثار تازه بود و بخصوص بر سر جمع خواندن اثر و نقد کردن حضوری. این رسم حالا هم نادر است. در مجالس ادبی گاهی اثری خوانده می‌شود و بعد کفی می‌زنند و یا اگر خیلی مدرن شده باشند یکی از اساتذہ کلمتی چند در ارشاد یا تبّه می‌گویند و تمام. در آن زمانها انجمنی هم بود که آداب شعرخوانیشان همین‌طورها بود و مرحوم صغیر اصفهانی و شکیب و دیگران آنجا شعری می‌خواندند و در تصحیح آثار و یا دادن طرح بر دیگران رجحان داشتند. در انجمن ادبی صائب بیشتر کار به دست جوانان نوگرا بود و یا نیمه‌دارگوی: دویتهای پیوسته و یا طرح مسائل اجتماعی در قالب غزل و قطعه. چندیایی هم بودند که انجمن را پوششی کرده بودند برای تشکل سیاسی آن قبیله حزبی. از قدما هم کسانی می‌آمدند و اغلب شعرشان را می‌خواندند و می‌رفتند و ما می‌ماندیم و آثار خودمان. با این همه دیکلمه هم بود و گاهی کسی چیزی می‌خواند، هر مجلسی فصلی را، که بعد فهمیدیم برگرفته از مردم بوده. پس اثر به‌ازای کاربرد اجتماعی‌اش سنجیده می‌شد. گاهی هم در دعوای کهنه و نو ما مجبور می‌شدیم خود را به علوم آنها مسلح کنیم. همان روزها من انگار المعجم را خواندم و به رجز گفتم هر کس ادعایش می‌رسد بی‌غلط از روی آن بخواند. البته کار زشتی بود، این را حالا خوب می‌فهمم. دانش ادبای کهن بیشتر گوشی بود و یا به تجربه کسب کرده بودند که برای ما غنیمت بود و می‌توانست ما را با مکتب اصفهان و حتی دیگر مکاتب از درون مرتبط کند. درس اساتید هم، گرچه گاهی استادی ریاست اوقاف بود و از همان جزوه بهار روخوانی می‌کرد، ما را با تلقی قدمای معاصر از ادب کهن آشنا می‌کرد. در دانشکده من مدیون مرحوم هورفر بودم که به هنگام سخن گفتنش صدای پُر پشه را می‌شد شنید.

استاد ادیب برومند با آن حافظه غریب هنوز هم در خاطرمان مانده است یا مهریار که شور سخن او و آن همه دست و بازو که در کار گرم کردن مجلسش می‌کرد ما را به دوستداری این خاک متعهد کرد. او از آیین بهدینان می‌گفت و یا از هر چه لنگ می‌ماندند و او برعهده می‌گرفت. صدر هاشمی هم بود که ملغمه‌ای از فن شعر ارسطو و کتابی از صورتگر را جزوه کرده بود و بیشتر تخصصش در صفویه بود و گاهی که بر سر ذوق می‌آمد همه شعر کهن را براساس تعلق خاطر به نوخطان تحلیل می‌کرد که حالا می‌فهم تنها کسی بوده است که این جلوه را دیده بود، اما عیش این بود که همه را همین‌طورها می‌دید. از دیگرها آبادانی هم بود که از اوستایی و پهلوی چیزهایی آموختمان. سیداحمد خراسانی سال آخر آمد. اعجوبه‌ای بود. معانی و بیان درس می‌داد و مسلط بود. عروض را برعهده‌اش گذاشتند که نمی‌دانست و با ما یاد گرفت و بعدها، از ما که رها شد، همه دوایر و اشجار را فی‌المجلس بر تخته نقش می‌کرد. اینها بر ما حقا دارند. حشر و نشر با دانشجویان که اغلب معلم بودند و مسن‌تر، ما را به مجموعه فرهنگ کهن وصل کرد.

انجمن ادبی ما ابتدا در مدرسه صحت بود و همان‌جا بود که بهرام صادقی را دیدیم، با بدیعی آمدند و هر دو در نقد داستانی از کلباسی ید بیضا کردند. اولین داستانم را که البته به چاپ رسید من در این محفل و برای این مخاطبان نوشتم: مطیعی، کمال حسینی، کلباسی، ربیعی و تنی چند که تا آخر مجلس می‌ماندند. از طریق اعضای همین انجمن بود که ما هم به قبیله پذیرفته شدیم و جریه‌اش را در نصف سال زندان دیدیم. گرچه شناخت درونی آن نوع آدم پشتوانه من شد در رهایی از دام قبیله، اما این عیب را هم داشت که گاهی این جنم آدم که اغلب متوسط است و با رابطه و سیاست‌پیشگی همه‌کاره می‌شود مشغله ذهنی‌ام شد. «یک داستان خوب اجتماعی» و «عکسی برای قاب عکس خالی من» و «هر دو روی سکه» و، حتی بعدها، «فتحنامه مغان» را من مدیون این آشنایی و بهتر حشر و نشر با این آدمها هستم. «جبه‌خانه» باز از همین

آبشخور مایه گرفته است که البته به همت فرمان آرا تمام شد و از اوست. «سی سال داستان‌نویسی» و بعدها در چند حاشیه بر رمان‌نویسی معاصر با تلقی ژدانی این قبیله سروکار داشته‌ام. بسیاری از دشمنان مادرزادی را من از همین راه برای خودم تدارک دیده‌ام. با این‌همه دسترسی به کتابخانه آنها برای کسی که اولین کتاب کتابخانه‌اش از پول نان و قاتق ناهارش آمده بود غنیمی بوده است و من البته مدیون آنها هستم. اولین آثارم را همین قبیله در پیام نوین، گرچه با اسم مستعار، اجازه چاپ دادند.

زندان این آشنایی را بیشتر کرد. آدمی که برای ما از افسران گفته بود و اشکمان را درآورده بود وقتی هیچ‌کس اجازه خروج نداشت به خارج رفته بود. بعدها باز آمد و در پنجاه و دو در کمیته مشترک دیدمش. مرا شناخت، یا شاید می‌دانست که آنجا هستم. می‌دانم که باز جلوه همان مشغله من است ولی همان روزها من دیگر مطمئن بودم که این قبیله برای از میدان به در کردن رقبای احتمالی از عامل حکومت در همه ادوار سود جسته است. ارانی را آنها به هدیه داده‌اند و افسران را در معامله. در امحا و افشای اسرار همه گروه‌ها مطمئناً به دستوری عمل کرده‌اند. امروز دیگر این حرفها البته کهنه شده است ولی طرح همین حرفها در داستان را ظاهراً به نام من باید نوشت. در همان ۵۲ وابسته فرهنگی روسها در اصفهان در جلسه‌ای که شاهدش هنوز حضور دارد گفت: «ما تو را از... بهتر می‌دانیم، ولی از تو چیزی به روسی درنخواهد آمد.»

وقتی چرایش را پرسیدم، به نقشه اشاره کرد که تو در کریستین و کید بالای نقشه را هدف گرفته‌ای. بعدها دیدم که ملکی گفته بود، من چوب انشعاب از قبیله را می‌خورم. حتی انگار گفته است شکنجه‌گر من دارد انتقام آن حرفها را می‌گیرد. با آنکه بسیاری از نسل صاحب‌قلمان ۴۰ تا ۴۹ اولین درجه‌شان را همین قبیله فراهم آورده است، ولی گفتی است بدترین میراث این جریان نداشتن اخلاق در مبارزه و حتی دوستی بوده است. من این حقیقت را در دوره نقد آگاه بار دیگر به قیمت برانگیختن دشمنی‌های تازه‌تر

دریافتم. همیشه در کنار قدرت هستند و در، مثلاً، مشت زنی هیچ قاعده‌ای را رعایت نمی‌کنند. رهایی از تلقی و نحوه عمل این قبیله اگر به‌واقع حاصل شده باشد، کم‌چیزی نیست.

پس از زندان ما بر سر قبر صائب انجمن ادیبان را ادامه دادیم و این بار دیگر ما به‌راستی صاحب مسند یا مقر بودیم که گاهی شاعران کهن سرافرازمان می‌کردند. از نسل صاحب‌قلمان این دهه حقوقی و مصدق نیز با گرایش به غزل و قصیده به انجمن ما می‌آمدند. موحد هم با شعر کهن شروع کرد. در این میان حقوقی و موحد از یاران جنگ شدند، موحد البته دیرتر.

ما در انجمن تازه بر زمین می‌نشستیم و دایره‌وار و هرکس اثری یا تحقیقی را می‌خواند. رسم خواندن بر سر جمع و رودرو از کاری سخن گفتن، بخصوص تحمل شنیدن داستان، یادگار این دوره است.

دوره دوم، اصحاب جنگ

پس از برگزاری شب یادبود دهخدا و هدایت و شاید بهار، ساواک دیگر محفل ما را تاب نیاورد و ما به‌ناچار به خانه‌ها پناه بردیم، یعنی همان جلسات را، محدودتر از گذشته، و هر هفته در خانه یکی از اعضا برگزار می‌کردیم. هسته اصلی اصحاب جنگ به ترتیب الفبا اینها بودند: حقوقی، اورنگ خضرائی، روشن رامی، رستمیان، دوستخواه، کلباسی، من و برادرم احمد. حسینی و مطیعی و چند دوست دیگر هم در آغاز بودند، که وقتی قرار شد همان کارهای خوانده شده و به تأیید رسیده را چاپ کنیم، از ما جدا شدند. رسم ما هم این بود که پس از خوانده شدن اثری هرکس نظرش را می‌داد، و در مجموع معلوم می‌شد کار تصویب شده است یا نه. هیچ‌گاه رأی نمی‌گرفتیم و کسی هم رئیس یا مرئوس نبود. اگر کسی از ما جایی گفته باشد که مثلاً من بودم که فلان، تنها توهم بوده است. بسیاری هم آمدند و بعد رفتند. به مدتی طولانی مدام کاری خواندن و حاصلی ندیدن بسیاری را به راهی دیگر برد. گاهی البته، در

سالهای بعدتر، دسته‌بندی یا اعمال نفوذ داشته‌ایم که مثلاً کسی به دوستی قول داده باشد که کارش را به چاپ می‌رساند و نشده است. گمانم حقوقی به کسی قول داده بود و او هم گویا به خانواده که ما هم بله. شعر را که خواند دیدیم که انگار حقوقی گفته باشد، به‌ناچار خطاب به حقوقی حرفمان را زدیم. هر جا هم مترصد بودیم تا استعداد تازه‌ای را کشف کنیم. اولین کس هم مجید نفیسی بود که محصل حقوقی بود و به همت او راه افتاده بود. واقعاً که خوش درخشید و امید ما در شعر غیرنیمایی بود. بعدها، در مسافرتی که به امریکا کرد، با اقامتی یک‌ساله به کل تغییر کرد و رفت که مثلاً جهان را دیگر کند. حالا در امریکا است و اخیراً مجموعه شعری از او درآمده است که دیگر از نیروی تخیل در آنها خبری نیست. دعای ما بدرقه او باد که اولین قربانی روابط ما یا شاید جامعه رادیکال‌شده یکی اوست.

همیشه ظاهراً همین‌طورها می‌شود. به گرد کسی یا کسانی دیگرانی می‌آیند، ابتدا همه پذیرش است و ارادت؛ از پس چند کار، اگر قبول خاطر دیگران به دنبال بیاید و بخصوص اگر بیرون از آن دایره دیگرانی باشند که به آن کس یا کسان به چشم عناد بنگرند، آدم تازه به راه آمده اول به نفی آن کس یا کسان می‌رسد و بعدها اگر بتواند روی پای خودش بایستد و معاندان را به چشم عبرت ببیند، آن کس یا کسان را در مجموع خواهد دید و حسن و قبح را در یک مجموعه خواهد سنجید. آدمهای متوسط بر آن صفت پدرکشی خواهند ماند و آنها که به بلوغ می‌رسند برابر و همقد خواهند شد. مجید نفیسی برای من در طول این سالها نمونه این آدمها بود، پس هیچ‌گاه از اعمال دیگرانی که در این سالها به گرد جنگ آمدند، و یا بعدها در جلسات تهران و مجالس ادبی کانون و نیز کارگاه داستان و شعر در اصفهان و پنجشنبه‌ها در تهران و غیره، متعجب نشدم. مجید ابتدا از آنها که بر املا و انشای او انگشت می‌گذاشتند برید. از دوستی گله می‌کرد که فقط بر نکات دستوری تکیه می‌کند. می‌گفتم: «خوب، همین‌ها را یاد بگیر.» خودم را در او

می‌دیدم که از آن انجمن ادبی چیزها آموخته بودم. بعد به نفی حقوقی رسید. شعر موزون را برنمی‌تافت و فقدان قدرت تخیل را بر حقوقی نمی‌بخشید. حقوقی به‌راستی معلم درخشانی بود، اشکالش این بود که آدمها را از پس آنکه به راهشان آورده بود به قامت خود می‌خواست. با آدمهای عادی و مریدان بهتر می‌توانست حشر و نشر کند. زبان گفتن داشت و نه گوش شنیدن. مجلس آرای، دیده‌ام، صفت اغلب ما بوده است و با همقدان نمی‌شود مجلس آرای کرد، پس با خیلی از آدمهای متوسط می‌نشینم و بالاخره خودمان هم متوسط می‌شویم. شاید هم این عیب ویژهٔ معلمان است. وقتی صبحها پیاده به طرف دبیرستان نمونه راه می‌افتادم، در راه چند بار با خود می‌گفتم: «پایینتر، پایینتر.» تابستانها می‌فهمیدم که باید خود را بازسازی کنم. سروکله زدن با دانش‌آموزان اول تا ششم دبیرستان این توهم را ایجاد می‌کرد که بسیار می‌دانی. بدتر اینکه آدم باورش نمی‌شود که آن بچه‌ای که املاش آن‌همه غلط داشت حالا کاری کرده باشد کارستان. برعکس آن هم اتفاق می‌افتد. شاگرد هم بعدها فکر می‌کند که آن معلم تنها همان ابتدایات را می‌داند. نفیسی بالاخره به نفی همهٔ ما رسید و با همه قطع رابطه کرد. اگر در پنجاه و پنج یا پنجاه و شش گاهی می‌دیدمش، نه به دلایل ادبی که سیاسی بود که او دیگر شعر نمی‌گفت. با آن عینک ته‌استکانی دیگر از هرچه شعر و داستان بد می‌گفت. حالا، گفتم، باز برگشته و دفتری منتشر کرده و مقالاتی هم نوشته. چشمش هم دیگر نمی‌بیند و در نامه‌هایش سطرها روی هم خورده است. تا بلوغ هنوز هم فاصله‌ها دارد: راه سادهٔ بلوغ البته اینجا همان پدرکشی است. اکبر سردوزآمی را وقتی در کپنهاگ دیدم ملغمه‌ای بود از این دو حالت: کشتن پدر و برگزشتن یا بهتر تساوی.

غیر از نفیسی، از جنگ چهارم به بعد، دیگران هم آمدند، یا ما پیدایشان کردیم. فرخفال در دبیرستان هراتی محصل مختاریان، دوست تاریخدان ما، بود و در انجمن ادبی آنجا کاری خواند که برای ما جالب بود. شهدادی و شیروانی و تراکمه و برهان‌الدین

حسینی و اخوت، احمد، و نیکبخت و کوشان و دیگران همین‌طورها جذب شدند، در دوره اول جنگ و یا دوم که از ۴۹ به بعد بود و دوره سوم هم که از ۵۷ و ۵۸ شروع شد و هنوز ادامه دارد. موسوی و قدرخواه و عبدالرحیم اخوت و خدایی و جعفری و دیگران در دوره سوم آمدند.

از این گروه گذشته، کسانی هم بودند که نه از مسیر جوانان که از آشنایی با آنها و یا کارشان جذب شدند، در حلقه ما احمد، برادر، رشته ادبیات انگلیسی را تمام کرده بود. در آغاز «کهن‌ترین داستان» را ترجمه کرد که بعدها نجفی از زبان اصلی ترجمه کرد و در مجموعه پرندگان می‌روند در پرو می‌میرند درآمد. داستان و نقد داستان نیز از همان شماره اول شروع شد. پس او اولین کسی بود که در بچه‌ای بود برای ما به روی ادبیات جهان. ترجمه شعرهای ژاپنی و معرفی شاعران افریقا با همکاری من از جمله کارهای او بود. در ضمن تا سالها اولین خواننده آثار من او بود. «مثل همیشه» را، هنوز به نیمه نرسیده، برایش خواندم، گفت: «مگر یادت نیست؟» گفتیم: «حرف زن، بگذار تماش کنم.» وقتی تمام شده‌اش را برایش خواندم، گفت: «خود تو لنگ را از روی صورت آن مرده برداشتی.» یادم نبود، هنوز هم یادم نمی‌آید، اما آنجا، در داستان، از صدای برداشتن یا کندن لنگ از روی صورتی که پوستش را کنده بودند گفته‌ام. سالها بعد که «بختک» را برایش خواندم، دلنگران رفت. باز که دیدمش، گفت: «حق نداری دیگر برای من داستان بخوانی.» عصبانی بود و می‌گفت شب خوابش نبرده و همه‌اش فکر می‌کرده بچه‌اش را می‌زدند.

دوستخواه دکترای ادبیات فارسی می‌گرفت و بعد هم معلم شد و بالاخره استاد دانشگاه اصفهان. در تهران با پیام نوین همکاری می‌کرد و در دوره مرحوم خالقی نقد می‌نوشت و گاهی هم شعری از حقوقی و من و یا داستانی از من چاپ می‌کرد، با نام مستعار. بازیها و آداب مردم اصفهان را من به همت او و با نام مستعار در پیام نوین چاپ کردم که بعدها پایان‌نامه تحصیلی شد و دانشگاه اصفهان چاپ

کرد با عکس و تفصیلات مرسوم که از خیرش گذشتیم. به غیر از اینها دوستخواه بیشتر و بهتر متخصص اوستا و شاهنامه بود و در همین زمینه هم مددکار ما بود وگرنه در نقد همان حرفهای مرسوم را می‌زد، منتها با زبانی ادیبانه‌تر.

حقوقی از شعر کهن شروع کرده بود. وقتی ما دیدیمش داعیه قصیده‌سرایی داشت. در ادب کهن هم دستی داشت و حداقل کتابهای معمول را و دواوین را خوانده بود و مسلط به زبان بود. مدتی در تهران زیسته بود و چندتایی از اهل ادب را می‌شناخت. بعدها زبان اخوان را به وام گرفت و بالاخره به زبانی مستقل رسید. شعرشناس غریبی بود با ذوقی سلیم. کلباسی داستان می‌نوشت و نقدی هم مثل من و حقوقی نوشت. بعدها در حشر و نشر با حلقه اندیشه و هنر قرار گرفت و یکی دو داستان او آنجا چاپ شد. قرار بود که من و او با هم مجموعه‌ای درآوریم که به نقل از او من نامردی کردم. شاید هم به روایت من، او که از خانواده اهل علم بود، می‌گفت: «مال من مال من، مال تو هم مال من.» و من می‌گفتم: «بی‌مایه فطیر است.» با این همه، این نامردی با همت من در تدارک چاپ مجموعه او جبران شد که من هنوز هم «آقای عبدالحسین شرش را کند» را دوست دارم.

حادثه مهم برای ما کشاندن نجفی به جلسه جنگ بود. از نجفی کارهایی در سخن و صدف درآمده بود. بعدها فهمیدیم که مدتی (گو که به رسم سخن سردبیر آن را اعلام نمی‌کردند) او هم سردبیری کرده است و جزو گردانندگان صدف بوده است و مهمتر اینکه انتشارات نیل به همت و انتخاب او آن آثار را چاپ کرده بود که من اولین بار از دوستم مصطفی پور به امانت می‌گرفتم: باباگوریو و دن‌کیشوت و غیره. با همه بزرگان تهران نشین هم حشر و نشر داشته. او حالا آمده بود تا گوشه بگیرد و دست‌اندرکار ترجمه بچه‌های کوچک این قرن بود. آمد و از جنگ اول حرف زد. همه را خوانده بود و حتی بعضی کارهای پراکنده که اینجا و آنجا درآورده بودیم. زبانشناسی خوانده بود و ذهنی منسجم داشت. بیشتر